

۴ روز در اصف برای اتماشای جنگ ستارگان

رینبو راول
نگار عباس پور

دوشنبه، ۱۴ دسامبر ۲۰۱۵

همین که اینا رسید، دید دو نفر بیرون سینما نشسته‌اند، برای همین نمی‌توانست نفر اول باشد. البته اشکالی نداشت. به هر حال او این‌جا بود، بالاخره موفق شده بود بیاید توی صف.

کیسه‌خواب و کوله‌پشتی‌اش را که با چندتا کتاب و خوراکی و بسته‌های دستمال مرطوب آنتی‌باکتریال پر کرده بود، برداشت و خیلی سریع از ماشین پیاده شد. انگار مادرش می‌خواست آخرین تلاشش را برای منصرف کردن النا بکند.

شیش‌ه‌ی ماشین را پایین کشید تا بتواند صاف توی صورت دخترش اخم کند. «من که این‌جا سرویس بهداشتی نمی‌بینم.»
لنا گفته بود که قرار است یک سرویس بهداشتی سیار آن‌جا بگذارند. آهسته گفت: «می‌رم ته‌وتوش رو درمیارم. این دو نفر هم دارن ته‌وتوش رو درمیارن دیگه.»

مادرش گفت: «اونا مردن. می‌تونن همه‌جا کارشون رو بکنن.»

لنا گفت: «خب خودم رو نگه می‌دارم.»

«می‌خوای چهار روز خودت رو نگه داری؟»

لنا گفت: «ماماااا!» منظورش این بود که: قبلاً درباره‌ش حرف زدیم.

هفته‌ها و هفته‌ها درباره‌ش حرف زدیم. می‌دونم تو خوشت نمیاد. ولی من

به هر حال این کارو می‌کنم.

النا به سرعت رفت به سمت پیاده‌رو و ایستاد پشت سر پسر سفیدپوست و قذبلندی که نفر دوم صف بود. بعد با خوشحالی به مادرش گفت: «خب! بالاخره رسیدم. پنج‌شنبه می‌بینمت!»
مادرش که همچنان اخم کرده بود، گفت: «بعد از ناهار می‌بینمت!» بعد شیشه‌ی ماشین را بالا کشید و رفت.

النا به سمت صف برگشت و از آن لبخندهای روز اول مدرسه‌ای زد. پسری که کنارش بود و به نظر می‌رسید هم‌سن و سال خودش یعنی هفده یا هجده ساله باشد، سرش را بالا نیاورد. اولین نفر صف، مرد درشت‌سفی‌دپوستی بود با ریش بور. آنقدری سن داشت که بتواند جای یکی از معلم‌های النا باشد. مرد که روی یک صندلی تاشویی مسافرتی نشسته و پاهایش را روی یک یخدان مسافرتی گذاشته بود، با خوشحالی گفت: «سلام! به جنگ ستارگان خوش اومدی رفیق! به صف خوش اومدی!»

النا خیلی زود اسم مرد را فهمید، اسمش تروی^۱ بود. او از پنج‌شنبه صبح توی صف ایستاده بود. «می‌دونی! دلم می‌خواست حداقل یه هفته تو این حال‌وهوا باشم. می‌خواستم واقعاً روش متمرکز بشم.»

پسر جوان‌تر که اسمش گیب^۲ بود، پنج‌شنبه شب آمده بود توی صف. تروی گفت: «دو نفر دیگه هم شنبه یه چند ساعتی رو با ما گذروندن. ولی یکیشون یادش رفته بود عینک آفتابیش رو بپاره، واسه همین برگشتن خونه. چقدر ضعیف!»

النا با خودش عینک آفتابی نیاورده بود. چشمانش را تنگ کرد و به خورشید نگاهی انداخت.

تروی گفت: «فکر کنم اولین بارته که میای توی صف.»
النا پرسید: «از کجا فهمیدین؟»

تروی همین‌طور که آرام می‌خندید، گفت: «می‌فهمم دیگه. همیشه می‌فهمم. اولین صف گیب هم هست.»

گیب بدون این‌که سرش را از روی کتاب بلند کند، گفت: «وقتی آخرین فیلم جنگ ستارگان در اومد ما هشت ساله‌مون بود.»

تروی گفت: «قسمت انتقام سیت^۱. البته اون جور صفی هم واسه‌ش بسته نشد. به پای امپراتوری^۲ نمی‌رسید.»

النا گفت: «هیچی به پای امپراتوری نمی‌رسه.»

چهره‌ی تروی رفت توی هم و گفت: «دقیقاً النا. دقیقاً.»

راستش... النا توقع داشت آدم‌های بیشتری توی صف باشند.

گروهی که توی فیس‌بوک پیدا کرده بود (اردوی خیابانی جنگ ستارگان در اوماها^۳) به‌جز النا هشتاد و پنج عضو دیگه هم داشت. البته النا فقط بعضی وقت‌ها خیلی بی‌سروصدا به گروه سر می‌زد و حتی عضوش هم نشده بود. این‌جا قطعاً همان سینما بود چون توی پست‌های فیس‌بوک خیلی واضح بهش اشاره شده بود. (شاید هم تروی آن پست‌ها را گذاشته بود.)

النا تصمیم داشت همان شیوه‌ی بی‌سروصدا - به - جای - عضو - فعال - بودن را توی صف پیش بگیرد. فکر کرده بود اول خودی نشان می‌دهد و بعد توی شلوغی گم‌وگور می‌شود تا وقتی که به فضا عادت کند؛ به فضای صف. این شیوه برای بیشتر موقعیت‌های اجتماعی روش نسبتاً خوبی بود: خودی نشان بده، عقب بکش، بگذار یک نفر دیگه یخ فضا را بشکند و بعد برو در مرکز توجه. همیشه یک نفر هست که این کار را بکند. این جور مواقع می‌شد روی برون‌گراها حساب کرد.

۱- Revenge of the Sith

۲- The Empire Strikes Back: امپراتوری ضربه می‌زند

۳- Omaha: شهری در ایالات متحده‌ی آمریکا

Troy -۱

Gabe -۲